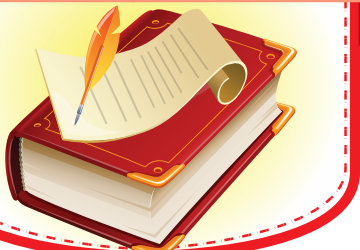


ادبی و هنری



صفحه

۶

شماره

۳۱۷۹

سال
بیست و هفتم

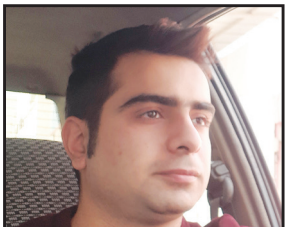
تاریخ

۳۱

شهریور

۱۴۰۰

چهارشنبه

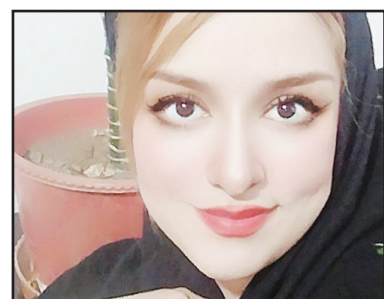


سروش نزاهی

آدم آهنی هم
به خودش زنگ بزند، جواب نمی‌دهد
حتی رگش را، جای سیم تلفن می‌برد
و با قطعه قطعه شدن قطعیتش
جرقه جرقه اشک می‌ریزد



جلال خاوند



شیوا کاظمی



ایمان زارع



محمد محمودی نورآبادی

زندان زاویرا

گفتم ز دل تنگی بگو گفتا قفس را دیده ای؟
گفتم قفس تنگ است مگو گفتا از آن زاییده ای

گفتم خوشا باغ و چمن جاننا خنک دشت و دمن
گفتا که باید پر کشید گفتم بمان شیرین سخن

گفتا نه یک رنگید همی سنگ و هزار رنگید همی
مغرور و مست و مدعی در عشق می لنگید همی

مدهوش گشتم بعد از آن افتادم اندر چاه آن
ترسم بمیرم زین فراق در ظلمت بی ماه آن

گفتا ز تنهایی بگو در ساز با آهی بگو
از غربت دیرنه ات از قمری و چاهی بگو

گفتم کبوتر من نیم، گنجشک خیس و خسته ام
گفتا من اما ای رفیق آن یوسف پا بسته ام

گویا که زاویرا همی تکرار تاریخ است و بس
عاشق درین دیر خراب بی عار تاریخ است و بس

در کوفه ی شهر غریب در دیر پرت نانجیب
کو همنفس، کو هم قفس کو دلبران دلفریب

بعدش به خنده گفت به من آن دلبر شیرین سخن
کی بلبل مدهوش من لختی بخوان وصف چمن

آه از دل بلبل بلند، اشکش از دو چشمش شد سرند
از سوز دلتنگی بخواند هیئات و فریاد از کمند

پای کمند آمد میان، خوش خواند تا وقت اذان
مدح عصار نرگس و وصف لب و گیسوی آن

از سرو خواند و از کنار، از سار و قمری و هزار
گفتا در آییند جملگی مسرور و مست و بی قرار

تنهایی از گل پر کشید، هویی زشادی سرکشید
با گوشه ی زلف سپید دستی به چشم تر کشید

تنهایی از باغ پر گرفت از نو محبت سر گرفت
بلبل زدست یار خود دیدم دمی ساغر گرفت

آدینه گویا گوهری افتد به بحر دیگری
از جمران تا کعبه را پرواز دارد دلبری

این جمعه شاید گونه را عطر گل شادونه را
با شور و شادی بو کشیم سیب و گل بابونه را



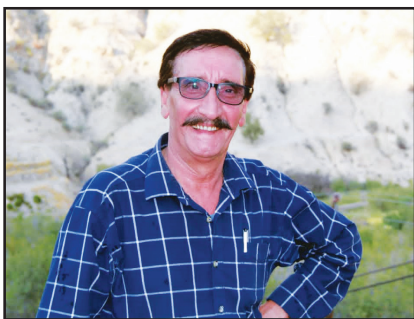
دنیا ترشح اسید شد بدون تو
ابریشم سرم سپید شد بدون تو
پروردگار تشنه به دزات خون تو
امروز رنج دیگری ارسال کرده است

تبعیدم از اصالت تو کم نمی کند
تبعیضت از درایت تو کم نمی کند
پاییزم از غرامت تو کم نمی کند
چشمتم به راه کج مرا اغفال کرده است

تو یک توهّمی، صدای تیشه نیستی
یک دسته گل که حاوی یک ریشه نیستی
یک جانور که صاحب اندیشه نیستی
تنها دلم به پوچیت اهمال کرده است

آب است و خواب نیست در این چشمها ببین
یک لحظه تاب نیست در این چشمها ببین
یک بُرد ناب نیست در این خشمها ببین!
یک شهر را سیاه، رنگ سال کرده است

تقدیر من اگر تو نیستی، قرار داد
منسوخ بوده در غروب و صبح بامداد
شلیکِ دم بدون تو تیغم به کام داد
روحم چرا دو استخوان اشغال کرده است؟



بهرام نیکروش

پوتین هایش (با تلخیص)

مهر ماه در راه بود. برای رفتن به کلاس دوم ابتدایی آماده می‌شد . پدرش از مسافرت شیراز برگشته بود و یک جفت پوتین زرد پلاستیکی که دو گل قرمز زیبا در دو سمتش داشت برایش خریده بود....

بی صبرانه دلش هوای مهر ماه را داشت و پوشیدن پوتینها را اما مادرش میگفت:
نه پسرمن ! هنوز زود است. فعلا همان گیوه هایت را بپوش، این پوتینها برای روزهای بارانی است.

بگذار باران ببارد.
اغلب شبها و آنگاه که همه در خوابی عمیق بودند، بر میخاست، پوتین ها را میپوشید و نرم به زیر لحاف میخزید

کودکانه دعا میکرد و از خدا فردا را بارانی میخواست....
و بسیار شبهایی که خواب باران می‌دید و پوتین های زردی را که به پا داشت و مسیر گل آلود خانه تا مدرسه را شادمانه و کودکانه یک سره میدوید. .

تا اینکه
شبی ابرها آمدند. ... شادمانی خواب از سرش ریوده بود. نیمه شب بارها به حیاط خانه آمد و آسمان را مهربانانه واکاوید.
ابرها بودند اما بارانی نمی بارید.

سحرگاهان فریاد و شیون و آهی بردند بردند... اهل خانه، از خوابش برخیزانند....
دزد به خانه زده بود و بخش زیادی از دارایی شان را با خود برده بود .

و باران این بار یکریز میبارید....
و

دزد همه آرزوهای کودکی اش را یغما کرده بود....

پوتین‌های زردی که گلهای قرمزش هنوز گلی نشده بود دیگر نبود....

چشمانش باران را با آسمان به رقابت ایستاده بود.

سال‌ها گذشته است ، و او هنوز هم شبها خواب پسر بچه ای را می‌بیند که در یک روز بارانی با پوتینهای زردی که گلهای قرمز دارد در زیر باران به سمت مدرسه میدود.

تنها نبودى تا بفهمى درد ما را
دلتنگى و دلشوره ی درد آشنا را
عاشق نبودى نازنینم تا ببینی
بیخوابی مرغ سحر شب ناله ها را

اینجا سکوتی لحظه ها را می‌شمارد
بغضی گلوی واژه ها را می‌فشارد
از شدت اندوه و قلب پاره پاره
اینجا قلم، خون بر ورق جا میگذارد

وقتی نفس در حنجره فریاد میشد
وقتی صدای بی کسی جلاد میشد
آنجا که تاب حوصله از دست میرفت
بیچاره جان از بند جان آزاد میشد

تا کی برای جان جان دلتنگ بودن
با خود سر دلدادگی در جنگ بودن
دلخسته از تصویر در آیینۀ تا کی
آیینۀ اقبال خود را سنگ بودن

ای از تبار بی وفایی ناز شستست
زیباتر از وصف خدایی ناز شستست
دیدم جهانی را اسیر خویش کردی
اما خود ازاد و رهایی ناز شستست

دیوانگی را در نگاهت دیده بودم
وقتی در آغوش جنون خوابیده بودم
هرگز حدیث عشق پایانی ندارد
این را از آن دیوانگی فهمیده بود

گیرم خدایی نقش انسانم فرو ریخت
در ژرفای خویش بنیانم فرو ریخت
کافر چه کردی زیر بار داغ عشقت
ته مانده های سقف ایمانم فرو ریخت

اینجا نمیخواهم بمانم جای من نیست
تنها رفیق خستگی، ای وای من نیست
نفرین به دنیایی که دنیايم در او نیست
این گردش دور فلک هم پای من نیست

باید تو باشی تا که بی تایی نباشد
اینها جهنم ، درد بی خوابی نباشد
شلاق شب بر استخوان نور میخورد
نفرین به شبهایی که مهتابی نباشد

در خواب و رویا دیدنت را دوست دارم
بر تیرگی تابیدنت را دوست دارم
ای در خیالمن از همیشه تا همیشه
هم چون ستاره، چیدنت را دوست دارم



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایند.
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی – هنری: طیبه خسروی